

تراژدی

## روشنم و مهراب

درباره « تراژدی » و ویژگی‌های آن بحث‌ها و تحقیق‌های زیادی شده است که اطلاع از آنها بر هر پژوهنده آثار ادبی واجب است. ارسطو از اولین کسانی است که در این باره در کتاب « فن شعر » بطور فنی و دقیقی بحث می‌کند و آنرا از انواع شعر می‌خواند، یعنی نوعی از شعر که عرض کننده تقلید کردارهای مردم باشد بطوریکه آنها را از آنچه هستند برتر نشان بدهد. شاعر نمونه‌ای شگرف در برابر چشم دارد که به انواع کلام زینت می‌بخشد و صحنه‌هایی می‌آراید که در آن قهرمانان نقش لازم و مشخص را بازی کرده و بسامان می‌رسانند، در نتیجه خواننده یا تماشاکننده تراژدی کم‌کم با قهرمانان هم‌آواز شده و در اندوه آنان انباز می‌گردد و به نسبت برانگیخته شدن حس « ترحم » و « بیم » به حالتی می‌رسد که ارسطو آنرا « کاتارسیس » نامیده است و ما در این جا « پاک‌شدگی » (۱) اصطلاح و ترجمه می‌کنیم.

تراژدی به تعبیر فردوسی داستانی پر آب‌چشم و به نظر بعضی فیلسوفان دوران اخیر، کشمکش وجدال و جنگ آوری و حقیقت است. در تراژدی که به تعبیر دیگر عرضه داستان بصورت غم‌انگیز است ما با ستمکاری گیتی و نیز بیداد و عنان گسیختگی ورنج‌های آدمیان روبرو می‌شویم و با تمام جان به جوش و خروش درمی‌آییم زیرا نویسنده تراژدی از کردارهای ژرف انسان پرده برمی‌گیرد و مصیبت‌های توانفرسای روان‌کوشای آدمی را بر صفحه کاغذ میریزد. تراژدی داستان بیدادگری است، داستان کشمکش

(۱) - پاک‌شدگی : بمعنای عرفانی کلمه یعنی رهاشدن از شورها و مطالبات بدنی. به فرانسه Purgation. به تعبیر حافظ « پاک و صافی شدن » ... « پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی ».

حقیقت هاست و خمیرمایه‌ای از سرنوشت تیره و تاری دارد که گویا بر آدمیان مقدر شده است اما گمان نرود که در تراژدی قهرمانان بیکاره‌اند و تنبل نه، به راستی که چنین نیست بلکه بر هر تراژدی عنصری از کوشش و پایداری انسانی وقف شده است ولی این تلاش، تلاشی است جانکاه که قهرمانان با پای خود به دامگه حادثه می‌آیند و رسن سرنوشت شوم و مقدر را بر گردن خویش استوار میسازند، چنانکه رستم جهان پهلوان ایران باستان و سهراب فرزند گرانمایه و جنگ آور اوی به قبله گاه حادثه‌ای نا- آگاه و شوم آمدند و آنطور که خامه‌ی افسون پرداز و معجز آسای فردوسی آنرا به قالب نظمی سره و پرشور ریخت و ما در این جا بر آنیم که از منظری تازه بر این داستان پرشور بنگریم ....



فردوسی داستان خود را با اندوهی عمیق و دیرپای از گذران بودن زندگانی آغاز می‌کند و دنیای مادرا جای رفتن ( نه جای درنگ ) میخواند. تندبادی از سوئی میوزد و نا رسیده ترنجی زیبا و رنگین را بخاک می‌افکند. مرگ فرا میرسد و برگ هستی پیر و جوان را بخاک میریزد. آفتاب هستی تیره و کبود شده و پیوند ها گسیخته و کامها و آرزوها فرو میماند و نابود میشود. گوش کنید!

اگر آتشی گاه افروختن بسوزد چو در سوزش آید درست دم مرگ چون آتش هولناک جوان را چه باید به گیتی طرب در این جای رفتن نه جای درنگ چنان دان که داد است و بیداد نیست

بسوزد، عجب نیست ز سوختن چو شاخ نو از بیخ کهنه برست ندارد ز برنا و فرتوک باک که نی مرگ راهست پیری سبب براسب قضاگر کشد مرگ تنک چو داد آمدت بانگ و فریاد چیست

درست است که فردوسی بنا به جهان بینی ویژه خویش که به نوعی جبر غیر علمی (۱) میرسد «مرگ» را توجیه کرده است و آنرا بیداد گرانه نخوانده ولی از مطاوی داستان او آتش سوختگی و اندوه چر قه میزند و میسوزد و میسوزاند.



قهرمانان داستان :

رستم : رستم مردی است دلیر و بی باک و مغرور . از پدري پهلوان

و مادری زیبا و دلیر . مردی است که تاج افتخار و جهان پهلوانی ایران بر تارکش می درخشد . در جنگ تند و تیز و در آشتی آرام و بذله گو و مینگسار است . پیری است که چون کوهی عظیم آشیانه‌ی صدها و هزارها حادثه و تبرد و افسانه‌های شگفت‌انگیز است . گشاینده دژ سپند و رام کننده پیل مست و کشنده دیوسپید و رهائی بخش ایرانیان از چنگال دیوان مازندران است . پژواک هفت خوان او در جهان پیچیده و جنگ جویان و گردان همه کشورها را ستایشگر او کرده است . دشمن نامی ایران « افراسیاب » از شنیدن اسم او بخود می لرزد و مرگ او را از یزدان می خواهد ولی رستم همچون صخره‌ای صما و چون خورشیدی تابان استوار و درخشان است و بر مبارک ایام و نبرد گاهای آن لبخند استهزا و کوچک پنداری میزند . ولی این مرد شریف و گرد که زمین یارای کشیدن سنگینی اسبش را نداشت و ستاره‌های آسمان نیز ستایشگر و مدیحه‌سرای جنگ‌ها و دلیری‌ها و افسانه سازی‌های او بودند ، روزی خاکسار میشود و از دیده خون میبارد و بر خاک فرزندان برومند خویش نوحه گرمیشود . زانو بر زمین میزند و از ناتوانی و ستمکارگی گیتی و بد آوری سرنوشت بی تن و تاب و بی توش شده و به ماتم و سوگواری می نشیند .

**سهراب :** جوان است و جویای نام . در نیرو از رستم فروتر نیست و در مردانگی با او برابر است . ساده و بی تزویر و جوانمرد است . رگ و راست و دوست داشتنی است . سهراب روزی که به سن آگاهی میرسد و از گفتن نام پدر به کودکان کوی و برزن و امیماند بکر است به نزد مادر میرود و نام پدر و نشانه‌های او را میخواهد :

ز تخم کیم وز کدامین گهر      چه گویم چو پرسد کسی از پدر  
گرین برسش من بماند نهان      نمانم ترا زنده اندر جهان !

« تهمین » مادرش میگوید نو پور رستم پهلوانی ولی افراسیاب نباید از این مطلب آگاه شود زیرا نورا نابود میسازد . پدرت نیز از دلیری تو نباید سر در بیاورد زیرا ترا به ایران می برد و مادرت غمگین میگردد . سهراب قانع میشود ولی درصدد چاره است که دلیری خود را به پدر نشان دهد و خدمتی نمایان به او بکند . یعنی اول با سپاهی از ترکان جنگ آور « کوس » را مغلوب سازد و سپس « افراسیاب » را از بین ببرد و سپس پدر را سرور جهان به بیند :



به رستم دهم گنج و تخت و کلاه  
 بگیرم سر تخت افراسیاب  
 چو رستم پدر باشد و من پسر  
 چو روشن بود روی خورشید و ماه  
 نشانش بر گاه کاوس شاه  
 سر نیزه بگذارم از آفتاب  
 بگیتی نماند یکی تاجور  
 ستاره چرا بر فرازد کلاه!  
 برای مادر نیز آرزوها دارد!

تا بانوی شاه ایران کنم  
 سهرات مهربان است و دور اندیش نیست . هنوز تجربه‌ی جنگ آوران  
 را ندارد . حریف مغلوب را در میدان نبرد می‌بخشد و تنگ روزگاری و  
 مصیبت بادافراه اوست . سهراب با « هجیر » دژبان دژ سپید جنگیده  
 او را بر زمین میزند ، دژبان زینهار می‌طلبد ، سهراب زینهارش میدهد .  
 گرد آفرید دختر دلیر ایرانی نیز سهراب را می‌فریبد و از چنگ او رها  
 میشود . رستم نیز بار اول مغلوب پورپهلوان و نام آور شده و زمین می‌خورد  
 و لم باحیله‌ای نه چندان مشروع و آراسته‌رهائی می‌یابد .  
 سهراب جوانی عاشق است : عاشق نام و سروری ، عاشق گرد آفرید  
 دختر زیبا و عاشق دیدار پدر و بدیهی است که به هیچیک از آرزوها و  
 دلستگی هایش نمیرسد .

قره‌همینه : رستم به نخجیر رفته است . شکاری میزند و از تنه درختی  
 نه چندان کهنسال بازن (۱) درست می‌کند و آتشی بر انروخته شکارش  
 را بریان می‌سازد . شکار خورده و می‌خوابد . هفت هشت نفر از تورانیان  
 رخس را می‌بینند و او را با کمند اسیر کرده به شهر می‌برند . رستم بیدار  
 میشود :

بدان مرغزار اندرون بنگرید  
 زهرسو همی بارگی را ندید  
 سراسیمه سوی شهر « سمنگان » می‌شتابید و باخود می‌گوید :  
 با بان چگونه گذاره کنم

شاه « سمنگان » از آمدن رستم مطلع شده و از او پیشواز میکند  
 خشم و تندی رستم را با پذیرائی و جشنی شاهوار و خیره‌کننده فرو می  
 نشاند . شبی به می‌دل را شاد میدارند . گسارنده‌ی باد و نوازنده‌ی رود  
 و ساز و سیه چشم گلرخ بتان طراز و پهلوانان جمعند . رستم حوصله  
 زیادی ندارد ، خسته است و زود مست میشود و هنگام خواب می‌آیدش

(۱) - باب زن بروزن بادزن ، سیخ کباب را گویند مطلقا . خوا  
 آهنی باشد خواه چوبی . (برهان قاطع)

يك بهره از شب گذشته در خوابگه نرم بازگشته و بنده‌ای که شمعی عنبر - آگین بدست دارد ببالین مست فرازمی آید و بدنبال وی دختر کی ماهروی خوابگاه را از عطر خوش سرشار میسازد :

پس بنده اندر یکی ماهروی  
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند  
 چو خورد شیدتابان پر از رنگ و بوی  
 بیالک بکردار سرو بلند  
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ  
 تو گفتی که بهره ندارد ز خواب

روانش خرد بود و تن جان پاک  
 رستم بیدار میشود و می پرسد: در این تیره شب کام تو چیست . دخترک «تهمینه» نام دارد و دختر پادشاه «سمنگان» است و آوای دلیری های رستم و کارهای انسانیه گون او را شنیده و ندیده عاشقش شده است . «تهمینه» رستم را میخواهد . رستم همان شب او را از پدر خواستگاری می کند و آن خرمن گل را در آغوش میگیرد . فردا هنگام بدرود است ، بیازوی رستم مهره‌ای است شهره در جهان . مهره را به همسر میدهد تا فرزند آینده‌شان اگر پسر بود بیازویش و اگر دختر بود به گیسویش به بندد به نشان پدر .

تهمینه از نهرمانانی است که بكمك هوش و یا به سائقه غریزه‌ی مادری پایان شومی را حدس میزند ولی یارای بر زبان آوردنش را ندارد کما اینکه «ژنده رزم» خال سهراب را مامور حفظ جان سهراب میکند و از او میخواهد که رستم را به فرزندش بشناساند ولی نبشته بسر برد گر گونه است .

**كاوس** : تراژدی مورد بحث روی کردار کیکاوس رنگ شدیدتری بخود می گیرد و او از قهرمانان عمده این داستان است . کاوس بارها برای پهلوانان ایران زحمت‌ها و رنج‌ها تعهد و تهیه کرده است .

او پهلوانان ایران را بمازندان و به چنگال دیوسپید کشاند و اگر فداکاری رستم نبود برای همیشه در آنجا اسیر میماند . یار دیگر به «هاماوران» و به جنگ پادشاه آنجا میرود و گرفتار میشود باز رستم نجاتش میدهد . کاوس مردی است بلند پرواز حتی یکبار هوس تسخیر آسمان می کند و به قلمرو «جهان آفرین» دست می یازد و تختی پرنده که عقاب های عظیم آنرا بسوی آسمان میکشند میسازد و به آسمان صعود میکند . کاوس مردی است مغرور و سطحی و دمدمی و عصبانی . پهلوانی است پر حرارت که قلمرو زمین برای وی تیره اش کوچک است . زود فرمان میدهد و پس از آگاهی

از نتیجه بد فرمان خویش پشیمان میشود. وقتی سهراب با کمک افراسیاب به ایران لشکر میکشد «گیو» را بسوی رستم میفرستد تا رستم به تندی باد خودش را به آوردگاه برساند. رستم که بطور نا آگاه نتیجه خوبی برای این سفر پیش بینی نمیکند فرستاده را راضی میکنند تا دمی میگساری کنند. این دم به روزی و روز به روزها می انجامد. سرانجام گیو با اصرار او را بدرگاه می آورد.

کاوس چین بر ابرو افکنده و تند نشسته است. به گیو فرمان میدهد که رستم را بکشد. گیو از جا تکان نمی خورد. کاوس خشم آگین به سپهدار لشکر طوس فرمان میدهد که هر دو را زنده بردار کند. طوس گستاخانه دست رستم را میگیرد تا از معر که بیرون برد، رستم بروی دست طوس زده او را سرنگون میسازد و میگوید:

هه کارت از یکدیگر بدتر است  
تواند در جهان خود زمن زنده ای  
بزد تند يك دست بردست طوس  
ز بالا نگون اندر آمد بسر  
برون شد بخشم اندر آمد به رخس  
چو خشم آورم شاه کاوس کیست  
ترا شهر یاری نه اندر خوراست  
به کینه چرا دل پراکنده ای  
تو گفתי ز پیل ژیان یافت کوس  
بر او کرد رستم به تندی گذر  
منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
چرا دست یازد بمن طوس کیست  
پهلوانان که از دست دادن رستم خشمگین و ناراحتند بسوی رستم  
میروند و از او پوزش میخواهند. از طرفی گودرز پیر به نزد شهریار  
می رود و او را متوجه میسازد که نبودن رستم باشکست ایرانیان یکی است.  
کاوس پشیمان میشود و میگوید:

بیاور تو او را به نزدیک من  
که روشن شود چنان تاریک من  
رستم قبول نمی کرد و از آمدن به قلبگاه حادثه‌ی شوم خودداری میکرد.  
بلاخره پهلوانان گفتند این برای جهان پهلوان خوب نیست، خواهند گفت  
از سهراب ترسیده است. رستم بر میگردد و از کاوس پوزش میخواهد:

که تندی مرا گوهر است و سرشت  
وزین ناسگالیده بدخواه (نو) (۱)  
چنان رست باید که بزدان بکشت  
دلم گشت باریک چون ماه نو  
چو دیر آمدی تندی آراستم  
بدین چاره جستن ترا خواستم  
آنچه سرانجام تراژدی را غم انگیز تر میسازد این است که «نوشدارو»

تواند سهراب را نجات دهد ولی کاوس از ترس نیرو گرفتن پدر و پسر  
از این کار تردید و درنگ می کند و از دادن آن سر باز میزند و دل رستم  
از بیمی ژرف و اندوهی همیشگی سرشار میسازد.

**افراسیاب :** دشمن دیر پای و حيله گر و دام نشدنی ایرانیان است  
کین نیا « تور » را که بدست منوچهر کشته شده است می خواهد . تور  
م با کمک سلم ایرج نیای منوچهر را کشته اند و این کین خواهی خاستگاه  
سنگی پر دامنه و شگرف بین ایرانیان و تورانیان است . پدر کشته اند و تخم  
بین کاشته اند و آشتی آنها محال است . افراسیاب نیز در این داستان نقش مهمی  
زنی می کند . او آگاه میشود که سهراب کشتی بر آب افکنده و رای  
سخیر ایران را دارد . موقعیت خوب است . رستم با پای خود بدامگاه می-  
رود و بدست سهراب کشته میشود ولی این راز را پسر نباید بداند و پدر را  
باید بشناسد . « هومان » و « بارمان » از توران بسوی سهراب می آیند  
همراهی افراسیاب را اعلام میدارند . نقشه ی افراسیاب این است :

شود کشته بردست این شیر مرد	گر کان دلاور گو سالخورد
جهان پیش کاوس تنگ آوردیم	و بی رستم ایران بچنگ آوریم
ببندیم یک شب براو خواب را	از آن پس بسازیم سهراب را
از آن پس بسوزد دل نامور	از آن پس بسوزد دل نامور

**هومان :** مردی است پهلوان و دلیر . در جنگ خدعه را جایز میداند  
در داستان نقش موثری دارد و او فرمان دارد که نگذارد سهراب پدر را  
بشناسد و پس از اینکه او پدرش را کشت نابودش سازد .

پس از مرگ سهراب ، رستم به « هومان » چنین پیام میدهد که امروز  
شیر کین را باید در نیام کنیم و از رزم دست نگه داریم :

همان بیش از این جای گفتار نیست	همان بیش از این جای گفتار نیست
بر آتش زدی جان و دیده مرا	بر آتش زدی جان و دیده مرا

**هجر :** دژبان ایرانی است که بدست سهراب مغلوب و اسیر میشود.  
سهراب از او میخواهد نام سرداران ایرانی را بگوید و سراپرده ها و  
مه های پهلوانان را به او نشان داده نام دارنده ی آنها را از وی می پرسد ،  
هجر « همه پهلوانان را بوی می شناسد جز رستم زیرا می ترسد رستم  
است این پهلوان نوحاسته کشته شود و شکست بهره ایرانیان گردد . پس  
رویداد غم آور رستم باشمشیر آگون بسوی هجر می آید و گریبانش را  
گردد و میخواهد سرش را ببرد ولی بزرگان نمیگذارند .



**گرد آفرید :** دختر دلاور و زیبای ایرانی است. از شکست هجیر  
 خشمگین میشود و گیسو را به زیر زره نهان میسازد و بر سر ترک (۱) رومی  
 گره زده به میدان گاه می شتابد و چون مردان حماسه میخوانند. جنگ او بر  
 سهراب مردانه است ولی شکست اوراست. سهراب بیالینش می آید و میخواهد  
 باخنجری آبگون سرش را ببرد ولی حریف کشتنی نیست :

چو آمد خروشان به تنگ اندرش  
 بجنبید و برداشت خود از سرش  
 رهاشد ز بند زره موی اوی

درخشان چو خورشید شد روی اوی  
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه

چنین دختر آید به آوردگاه

گرد آفرید سهراب را با وعده تا پای دژ میکشاند و خود بدرون رفته  
 و در را می بندد و از بالای دژ وی را به ریشخند می گیرد. سهراب بسوز  
 لشکر گاه بر میگردد در حالیکه همه ی جان و دلش بدنبال اوست، پس از این  
 دیدار سهراب و گرد آفرید دیگر هم رانمی بینند .

**گودرز :** پیری است پهلوان که امواج صدها جنگ سهمگین را از سر  
 گذرانده و هفتاد و شش فرزند شیروار دارد. اوست که کاوس را از پر خاش  
 رستم سرزنش می کند و موجب باز گرداندن وی را فراهم میسازد هنگام مرگ  
 سهراب به شتاب به نزد کاوس میرود و «نوشدارو» میخواهد ولی کوشش او  
 بجائی نیرسد .

قهرمانان دیگر که نقش عمده ای در پیش برد داستان ندارند عبارتند از :  
**طوس** سپه دار لشکر - **گیو** پهلوان بزرگ - **پادشاه شهر سمنگان** - **زال** پد  
 رستم - **رودابه** مادر رستم - **ژنده رزم** که هنگام میگساری از نزد سهراب خارج  
 میشود و در بیرون خرگاه بدست رستم که برای دیدار پهلوان نوحاسته پنهان  
 به لشکر گاه توران آمده است ، کشته میشود . ژنده رزم نیز در پیچیدگی  
 داستان نقشی بعهدہ دارد زیرا در انجام وظیفه محافظت سهراب مسامحه  
 میکند .

✽•✽

نبرد رستم و سهراب در یک روز تمام نمیشود بلکه عرصه زمین در چند

۱- ترک. به فتح اول و سکون ثانی . کلاه خود (کلاه آهنی) که در  
 جنگ بر سر نهند. بعر بی مغفر . (برهان قاطع)



ررز نبرد گاه آنهاست. هر دو پهلوانند و نیرومند. بکی پیری است لشکر شکن که از میان هزاران صحنه و نبرد گاه سالم و پیروز بازگشته و دیگری جوانی است شکوهمند و پر نیرو که جوانی عذر خواه سرکشی اوست. تراژدی سر نوشت سهراب در این است که برای شناختن پدر تا آخرین درجه میکوشد ولی موفق نمیشود. هر جا چنگ میزند شاخک ضعیفی است و زود درهم میشکند. راز شناختن پدر تا سرانجام داستان، تا هنگام کشته شدن بدست پدر برای وی معما و مشکلی بزرگ است و دامن اندیشه اش را رها نمی کند.

سهراب همیشه جویای پدر و آگاهی از حالات اوست حتی در رزمگاه محور اندیشه اش پدرم و نام پدر و افتخارات پدر است. یکروز از شبگیر تا هنگام غروب رستم و فرزند رزم میآزمایند، با تیر و کمان و گرز بجان هم می افتند، از اسبان برگستوانها فرو میریزد و ذره بر میان دلاوران پاره میشود ولی هیچکدام شکست نمیخورد. روز دیگر سهراب میرسد:

ز رستم به پرسید خندان دو لب	تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی	ز پیکار دل بر چه آراستی؟
نشینم هر دو پیاده بهم	بسی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

رستم این پیشنهاد آشتی را نمیپذیرد زیرا می پندارد در ژرفای آن نیرنگی نهان است. سهراب در اندیشه آشتی و مهر است، رستم همه کین و انتقام در پیش چشم دارد. سهراب همه مهر و دوستی است و رستم همه قهر و کین. سهراب، رستم را زمین میزند، مرد مغلوب مهلت می طلبد و سهراب با کمال بزرگواری خواهش او را می پذیرد:

به رستم در آویخت چون پیل مست

بر آوردش از جای و بنهاد پست

نشست از برسینه ی ییلقن

براز خاک چنگال و روی و دهن

زند دست و گور اندر آید پسر

همی خواست از تن سرش را برید

که این راز باید گشاد از نهفت

کنند افکن و گرز و شمشیر گیر

جز این باشد آرایش دین ما

بکردار شیری که بر گور نر

یکی خنجر آ بگون بر کشید

نگه کرد رستم به آواز گفت

بسهراب گفت ای پل شیر گیر

دگر گونه این باشد آمین ما

کسی کوبه کشتی نبرد آورد      سرمهتری زیر      گرد آورد  
 نخستین که پشتش نهد بر زمین      نبرد سرش گرچه      باشد بکین  
 اگر بار دیگرش زیر آورد      به افکندنش نام      شیر آورد  
 روا باشد از سر کند زو جدا      بدین گونه باشد بر آئین ما

رستم بدین چاره جوئی از چنگ سهراب رها میشود . سهراب حریف جوانردی است و دشمن را حقیر می شمارد .

شبانگاه که ماجرا را با هومان در میان میگذارد . هومان افسوس میخورد که روز گارت بسر رسید ، شکار بدام افتاده را رها کردی و فرجام این کارتیره روزی است . شب با هومان میگسازی میکنند و سهراب از دلیری و هنرهای رستم ستایش ها می نماید :

ز پای و رکبش همی مهر من  
 بچنبد به شرم آورد چهر من

نمان های مادر بیابم همی  
 بدل نیز لغتی تقابم همی

گمانی برم من که او رستم است  
 که چون او نبرده به گیتی کم است

ن باید که من با پدر جنگ جوی  
 شوم خیره زو اندر آرم به زو

هومان می گوید باز رستم را در نبرد گاه دیده ام ، درست است که اسبش به این اسب میماند و بر وبالایش نیز به این پهلوان مانده است ولی این پهلوان رستم نیست . رستم پهلوانی است که با طرزی ویژه و کبکبه و شکوه به جنگ گاه می آید . سهراب گفت با کی نیست فردا خواهی دید چگونه این پهلوان ایرانی رانا بود میسازم . فردا باز جنگ در میگیرد . رستم و سهراب دوال کمر هم زامی گیرند و زور می آزمایند . این بار رستم سهراب را بر زمین میزند :

زدش بر زمین بر بکردار شیر      بدانست که وهم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید      بر پور بیدار دل بر درید

به پیچید از آن پس یکی آه کرد      ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

سهراب برخاک می افتد و خنجر آ بگون پدر پهلویش را به خون می آلود . سهراب خود را گناهکار می داند ، این جوری است که خود او بر خود روا داشته و دشمن را خوار کرده است . هنگام مرگ است ولی سهراب باز در

اندیشه‌ی پدر است. یادش می‌آید که مادر نشانیه‌ی پدر را به او داده و او همی پدر راجسته و نیافته است، اکنون باید در این آرزوی جان بسپارد. دریغا گوئی پهلوان زخمی هنگام مرگ بسیار جان گداز و مؤثر است ولی سهراب هنوز دست از رزمندگی و حماسه گوئی برنمیدارد. اگر رستم بداند که این پهلوان ناشناس چگونه پورش را به خاک انداخته است زمین و زمان را در هم میریزد:

کنون گو تو در آب ماهی شوی      و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
و گر چون ستاره شوی بر سپهر      ببری ز روی زمین پاک مهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من      چو بیند که خشت است بالین من  
رستم نام خود را در میان نجوای پهلوان مجروح می‌شنود. از این بازی روزگار سرش خیره میشود. چه حقیقت دردناکی است؟ بیهوش میشود، لحظه‌ای بعد بیهوش می‌آید و جستجوگر و آقه میشود:

بگو تا چه داری ز رستم نشان؟

که گم باد نامش ز گردنکشان  
که رستم منم کم هماناد نام  
نشیناد بر ماتمم پور سام  
سهراب پدر را می‌شناسد. جوان نورس نامجوی با اقدوهی لبریز و واژه‌هایی گلایه آمیز پدر را سرزنش می‌کند:

بدو گفت گر زانکه رستم توئی      بکشتی مرا خیره بر بدخوئی  
ز هر گونه بودم ترا رهنمای      نجنبید یک ذره مه‌رت ز جای  
کنون بند بگشای از جوشنم      برهنه بین این تن روشنم  
مادر سهراب مهره را به یادگار پدر بازوی پسر بسته است. رستم خفتان را باز میکند و نشانه‌ی خود را باز می‌شناسد. رنج‌نهایی که ثمره‌ی شتابی فاجعه آمیز و نبردی ناپاک است از درون رستم سرریز میشود و بشکل دانه‌های سرشک آغشته باخون از دیدگانش فرو میریزد.

همی گفت کای کشته بردست من      دلیر و ستوده بهر انجمن ....  
همی ریخت خون و همی کندموی      سرش بر زخاک و پرا از آب، روی  
سهراب بی هیچ اندوهی، بی هیچ شماتی هویه گری پدر را می‌بیند و در حالیکه در خاک و خون می‌غلطد به پدر چنین می‌گوید:

بدو گفت سهراب: کاین بدتر است

به آب دو دیده نباید گریست

از این خویشتن کشتن اکنون چه سود

چنین رفت و این بودنی کار بود .  
خورشید تابان ز گنبد میگردد ولی رستم به لشکر گاه باز نمی آید ،  
بر بالین فرزند مویه و ناله میکند و دو اسب در سیاهی غروب پر  
از گرد و غبار نظاره گر صحنه‌ی دردناک سرنوشتی خونین و رنج  
آمیزند.....



تیرگی سرنوشت و درد رستم تا آن اندازه است که میخواست بدست  
خویش خود را مجازات کند و از خود کین بستاند ولی بزرگان نمیگذارند .  
رستم خیمه‌ها را در مرگ فرزند آتش میزند و سپس تابوت سهراب را بهمراهی  
لشکری به سیستان میبرد و بامویه گری زال و رودابه و سایر بستگان و پهلوانان  
در دخمه خانوادگی به خاکش می سپارد و این داستان در جهان شهره میشود که  
پهلوان فرزند خود را نابود ساخت. نتیجه اخلاقی داستان درست بوقوع و در  
کشاکش جان سپاری سهراب و در نقطه اوج داستان تمایل اساسی فردوسی  
را به اصول اخلاقی همیشگی و پاینده که در آن نیکی بعنوان اصلی جهانی  
پذیرفته شود، ظاهر می شود و خواننده را از اندوهی ژرف سرشار می سازد :

هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون

بیالودی این خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود

بر اندام تو موی دشنه شود

.....

چرا مهر باید همی بر جهان	چو باید خرامید با هم رهان
چو اندیشه « بود » گردد دراز	همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ راهست از این آگهی	همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین بردش آگاه نیست	به چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نیاید گریست	ندانیم فرجام این کار چیست (۱)

(۱) توضیح: در نوشتن و طرح داستان [رستم و سهراب] که بنظر خوانندگان  
رسیده هیچیک از تحقیقات سابق و لاحق مورد نظر نویسنده این سطود نبوده  
است و این طرح نتیجه پژوهش و دقتی است که وی در مطاوی اشعار این داستان  
غم‌انگیز داشته. اشعار متن از روی شاهنامه [چاپ «ولرس» - کتبخانه بروخیم -  
تهران - ۱۳۱۳ خورشیدی] نقل شده است .